



روزانه ها ...



خانه قلم‌ها پیوندها



آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب نه به معنای تائیدست و نه به انتقاد؛ تنها برای خواندن ست و ...

365



شماره 20 خرداد و تیر 82

سی خرداد 60؛ وقعه‌ای غیرقابل اجتناب

گفت‌وگو با دکتر حسن افتخار

آقای دکتر! از این‌که علی‌رغم گرفتاری‌ها، وقتی را اختصاص دادید تا درباره وقایع خرداد 60 گفت‌وگو کنیم، متشکریم. بهتر است از این پرسش شروع کنیم که انگیزه شما از ورود به مسائل اجتماعی - سیاسی چه بود؟ مراحل و نقاط عطف فعالیت‌هایتان را برای ما توضیح بدهید.

من هم تشکر می‌کنم از این‌که این فرصت را در اختیار من گذاشتید که اگر تجربیاتی در گذشته داشته‌ام، بتوانم منتقل کنم. انتقال تجربه، وظیفه دینی، اخلاقی و سیاسی ماست. من، تنها از این زاویه حاضر به شرکت در این گفت‌وگو شدم، در غیر این صورت تمایلی وجود نداشت.

من متولد سال 1321 هستم. در یک خانواده مذهبی متولد و بزرگ شدم. از همان دوران کودکی با مسجد و منبر و مجامع دینی و فکری مأنوس بودم. دلیلش هم این بود که پدر من نسبت به اوضاع کشور بسیار حساس و علاقه‌مند بود. پیش از بیست و هشت مرداد 1332- با این‌که شاید من آن موقع یازده سال بیشتر نداشتم - همراه پدرم در مجامع مختلفی که تشکیل می‌شد شرکت می‌کردم. من هیچ فراموش نمی‌کنم در جلساتی که فداییان اسلام در مسجد جامع بازار بین‌الحریمین تشکیل می‌دادند، مرحوم عبدالحسین واحدی از رهبران فداییان اسلام سخنرانی می‌کرد، در حالی که آیت‌الله کاشانی هم پای منبر نشسته بود. شور و حال و وضعیت خاصی که در آن روزگار بود، طبیعتاً بایستی در ذهن و تفکر من اثرات خودش را به جا گذاشته باشد.

به این نکته هم اشاره کنم که با این‌که پدر من در این مجالس و مجامع شرکت می‌کرد، ولی برداشت من این بود که به‌شدت به دکتر مصدق علاقه‌مند است. بعد از بیست و هشت مرداد هم این جلسات به نحوی تشکیل می‌شد. یکی از خاطرات بدی که من از جریان‌ها دارم این بود که درحالی‌که دکتر مصدق در دادگاه نظامی سلطنت آباد محاکمه می‌شد، همزمان با تیرباران شهید دکتر فاطمی و زمانی که خفقان حاکم شده بود و به قول اخوان ثالث: «هوا بس ناجوانمردانه سرد بود»، ولی در همان شرایط، رژیم برای این‌که نفاق و تفرقه ایجاد کند و در واقع تک‌تک نیروها را از میان بردارد، به فداییان اسلام این اجازه داده شده بود که در مساجد مختلف جلسات متعددی تشکیل می‌دادند و به تبلیغات خودشان ادامه می‌دادند. من هم در بعضی از این جلسات شرکت می‌کردم. با این سوابق ذهنی، بعد از جریان بیست و هشت مرداد، وارد دبیرستان پیرنیا شدم. این دبیرستان، پیش از بیست و هشت مرداد، در واقع یکی از کانون‌های فعالیت حزب توده از یک‌سو و گروه‌های طرفدار جبهه ملی از سوی دیگر بود.

گاهی در دبیرستان اعلامیه‌های طرفداران دکتر مصدق و اعلامیه‌های مختلفی که کودتا را محکوم می‌کردند، پخش می‌شد و من در فضای محکومیت کودتای بیست و هشت مرداد هم در همان دبیرستان قرار گرفتم. به تدریج با کتاب‌های مهندس بازرگان، آیت‌الله طالقانی و جلسات مسجدهدایت آشنا شدم. پیش از این که وارد دانشگاه بشوم، از سال 1339 با فعالیت‌های جبهه‌ملی دوم هم آشنا شده بودم و گاهی در تظاهرات دانشجویی جلوی دانشگاه شرکت می‌کردم. وقتی وارد دانشگاه شدم - در حد یک دانشجوی تازه‌وارد - جریان‌های سیاسی را می‌شناختم و تا حدودی هم تفکرات من شکل گرفته بود. می‌توانم به‌طور خلاصه بگویم که، من در آن روزگار به دکتر مصدق ایمان داشتم و کودتای بیست و هشت مرداد را محکوم می‌کردم. اعتقادات دینی خودم را حفظ کرده بودم و فکر می‌کردم در میان گروه‌های موجود، شاید جبهه‌ملی برای ادامه فعالیت، مناسب‌ترین باشد. البته بعدها که به تدریج نهضت آزادی تشکیل شد، ما در جبهه ملی هم اگر رفت‌وآمدی داشتیم، باز از همین موضع بود؛ یعنی در واقع موضع ایرانیت، اسلامیت و پذیرش رهبری دکتر مصدق و محکومیت کودتای بیست و هشت مرداد. من در جلسه روزی که بنا بود نهضت آزادی موجودیت خودش را اعلام کند، حضور داشتم و به تدریج من و دیگر بچه‌های مسلمان که در جبهه ملی هم فعالیت داشتند و خط و خطوط ارائه‌شده توسط مهندس بازرگان و آقای طالقانی و نهضت آزادی را پذیرفته بودند، در آن روزگار کم‌کم خودشان را پیدا کردند.

چه سالی وارد دانشگاه شدید؟

در سال 1340 وارد دانشگاه شدم. در کمیته‌های مختلف دانشجویی که از طرف نهضت آزادی تشکیل می‌شد حضور داشتم و در همین روزگار بود که از افرادی که بعدها سازمان مجاهدین خلق را تشکیل دادند شناخت پیدا کردم و همین شناخت باعث روابط ما در آینده شد. این مختصری بود از آنچه من از گذشته به ذهنم می‌رسید.

چه سال به زندان رفتید و چه مدتی بازداشت بودید؟

بازداشت‌های من از سال چهل‌ویک شروع شد. چندین بار ساواک مرا احضار، بازجویی و بازداشت کرد. اولین بار در جریان لوایح شش‌گانه‌ای که شاه ارائه داده بود دستگیر شدم. در سال 1342 بعد از پانزده خرداد در جریان تظاهرات جلوی بازار دستگیر و به زندان شهربانی منتقل شدم و در بیست‌ونهم اسفند 1351 شب عید مجدداً دستگیر و به زندان اوین منتقل شدم و پس از شهادت رضا رضایی در بیست و پنج خرداد 1352 از زندان قزل‌قلعه آزاد شدم، از آنجا که احتمالاً فکر می‌کردند من اطلاعاتی در این باره دارم، مرا به‌طور موقت آزاد کردند. مجدداً در بیست و شش مرداد 1352 دستگیر و به زندان کمیته مشترک رفتیم و با محکومیت هجده‌ماه و حدود هشت‌ماه «ملی‌کشی»، در سال 1354 از زندان قصر آزاد شدم.

نحوه دوستی و ارتباط شما با حنیف‌نژاد و سعید محسن و دوستان دیگر چگونه بود؛ آیا این ارتباطات تشکیلاتی بود یا سیاسی - ایدئولوژیک؟

من در طول تحصیل در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران، به‌عنوان یک دانشجوی فعال نهضت آزادی شناخته شده بودم و طبیعی بود که در طول این مدت با خیلی از دانشجویانی که در نهضت آزادی فعالیت داشتند آشنا می‌شدم؛ هم دانشجویان دانشکده‌های درون دانشگاه تهران و هم با بچه‌هایی که در پلی‌تکنیک، علم و صنعت و دانشسرای عالی تحصیل می‌کردند، در جلسات مختلف سیاسی - مذهبی که آقای طالقانی، مهندس بازرگان، شهید مطهری و دیگران سخنرانی می‌کردند، با همه اینها به نوعی آشنا شده بودم.

نکته‌ای که باعث شد ما مجدداً بعد از محکومیت سران نهضت آزادی در دادگاه نظامی در مسیر هم قرار بگیریم این بود که همان‌طور که اشاره کردم در بیشتر دوره‌های کمیته دانشجویی نهضت آزادی در دانشگاه عضویت داشتم. وقتی که شهید حنیف‌نژاد و شهید سعید محسن از سربازی برگشتند، طبیعی بود که با توجه به تصمیماتی که گرفته بودند و دستاوردهایی که داشتند، قاعدتاً می‌بایستی مجدداً با ما - در کمیته دانشجویی نهضت آزادی - تماس‌هایی برقرار می‌کردند، ولو این که طی هجده‌ماه سربازی آنها، این ارتباطات تا اندازه‌ای گسسته بود.

وجوه ارتباط میان شما چه بود؟ راجع به «چه باید کرد» و استراتژی آینده هم صحبت می‌شد؟

در سال‌های 44-42، کم‌کم تغییر و تحولاتی در تمام کسانی که در صحنه مبارزه بودند به‌وجود آمد. مبارزاتی که در صحنه ویتنام، الجزایر و در امریکای لاتین جریان داشت، خواه‌ناخواه تأثیر خودش را در دانشجویان و مبارزان آن دوران گذاشت. به‌خصوص دادگاهی هم که برای محاکمه سران نهضت آزادی تشکیل شد و دفاعیاتی هم که در آن دادگاه شد، تأثیر به‌سزایی در این زمینه داشت. خوشبختانه خدا این توفیق را به من داد که در بعضی از جلسات این دادگاه - با این که موانع مختلفی گذاشته شده بود و نمی‌توان گفت که دادگاه کاملاً علنی بود - به هر ترتیبی بود، شرکت می‌کردم و شاهد و ناظر دفاعیات مهندس بازرگان و دیگران بودم. در پیامی هم که مهندس بازرگان داشت - هم تحلیلی که از زندان به بیرون فرستاده شده بود و هم صحبت‌هایی که در دادگاه کرد - به این نکته اشاره شد که در آینده باید منتظر بود که گروه‌هایی با روش و مشی‌ای خارج از چارچوب قانون، با رژیم شاه به مبارزه برخیزند. این پیام در دادگاه مهندس بازرگان موج می‌زد. به‌هر حال، به‌دلیل آن سوابق و شور و حال و جوانی که وجود داشت، همه به‌دنبال این بودند که بنشینند و فکر کنند و ببینند که آیا برای آینده باید روش‌های گذشته را ادامه داد یا بایستی حرف نوبی داشت؟ این فضا عمومیّت داشت؛ هم در بچه‌های مذهبی و هم در بین گروه‌های غیرمذهبی. بحث آنها هم حول همین محور بود که استراتژی آینده چه باید باشد؟ طبیعی بود که در برخورد اولیه‌ای که ما با سعید و حنیف داشتیم، سخن همین بود که برای آینده «چه باید کرد؟»

با آنچه مطرح کردید به نظر می‌رسد شما نیز ذکر تاریخ شفاهی، از جمله در زمینه نقطه عطف سی‌خرداد 60 را ضروری می‌دانید. از نظر شما چه عوامل و پیش‌زمینه‌هایی در رخداد خرداد 60 دخیل بوده‌اند؟ ممکن است شما ریشه این به اصطلاح جنگ داخلی را به حوادث بعد از انقلاب نسبت بدهید، ممکن است به گیرهایی که خود انقلاب داشت نسبت بدهید، ممکن است به ضربه سال 1354 و برخوردهایی که در زندان شد و قطب‌بندی کاذبی که در زندان به وجود آمد نسبت بدهید، شاید هم جلوتر بروید و به تئوری مبارزه مسلحانه نسبت بدهید و یا به خود بنیان‌گذاران و به تئوری پیش‌تاز در ایران و حتی ممکن است به قیام پانزده خرداد منتسب کنید. با توجه به تجربیات طولانی خودتان، این واقعه را ریشه‌یابی کنید؛ از هر کجا که صلاح می‌دانید و هر مبدأ مختصاتی را که می‌پذیرید.

پیش از این که وارد اصل قضیه بشوم، چند نکته را یادآوری می‌شوم. نخست این که فاصله زمانی آشنایی و دوستی من با شهید حنیف‌نژاد و شهید محسن تا امروز نزدیک به چهل سال قبل می‌رسد و هیچ‌کسی نمی‌تواند ادعا بکند که با گذشت این زمان، تحول و تغییری در او به وجود نیامده است و آنچه هم‌اکنون می‌گوید، دقیقاً همان نکاتی است که همان موقع به آن باور داشته است سعی می‌کنم آنچه امروز می‌گویم، همان اتفاقاتی باشد که در گذشته پیش آمده، ولی نمی‌توانم ادعا کنم که تحولاتی که به لحاظ فکری، عقیدتی و استراتژیک در هر فردی و از جمله شخص من به وجود آمده در آنچه که می‌گویم بی‌تأثیر است.

نکته دوم این که اگر احیاناً من در رابطه با جریان یا فردی، دیدگاه انتقادی دارم، به این معنا نیست که همه اشتباه کرده‌اند و من اشتباه نکرده‌ام. کلاً اگر انتقادی می‌شود، خود من هم در بطن این جریان‌ها بوده‌ام و این انتقادات قطعاً شامل حال من هم خواهد بود.

نکته سومی که می‌خواهم اشاره بکنم، این را به خصوص به نسل جوان می‌خواهم بگویم؛ من به تمام کسانی که اهداف درستی داشته‌اند و صادقانه وارد صحنه مبارزه شده باشند، در تمام عمرم احترام گذاشته‌ام. دلیلش هم این است که تنها دیکته‌نویس غلط ندارم، کسی که وارد صحنه مبارزه می‌شود، به لحاظ فردی و گروهی از خطا مصون نیست؛ بنابراین من صرف‌نظر از اعتقادات و باورها، برای تمامی کسانی که وارد صحنه مبارزه شدند احترام می‌گذارم. در گذشته آنهایی که وارد صحنه مبارزه می‌شدند - اعم از دانشجو و غیردانشجو - افرادی با استعداد بودند. اگر اینها وارد صحنه مبارزه نمی‌شدند و می‌خواستند در کار حرفه‌ای و شخصی خودشان به زندگی ادامه بدهند، تک‌تکشان از افراد سرشناس و مدیران رده بالا می‌شدند، ولی اینها جان به کف گرفتند؛ عده‌ای شهید و عده‌ای زندانی شدند. من در مقابل تمام اینها سر تعظیم فرود می‌آورم.

و اما بحث ریشه‌یابی؛ نکته‌ای که من در اینجا باید بگویم و شاید کمتر اشاره شده، این که من امروز با نگاهی به گذشته، به این نتیجه رسیده‌ام و همان موقع هم این دغدغه را داشتم. اعتقاد من این است که وقتی حنیف‌نژاد از سربازی برگشت، تصمیم خودش را گرفته بود. یعنی حنیف‌نژاد استراتژی مبارزات خودش را تعیین و به لحاظ عقیدتی وضعیت خودش را روشن کرده بود و تمام کارهایی که بعدها در زمینه ایدئولوژی، استراتژی و تشکیلات صورت گرفت، حول محور تصمیمات حنیف بود. این مسئله عوارضی را در آینده برای ما به بار آورد. ما در پی آن بودیم که جنبه‌های مختلف قضیه را موشکافی کنیم و به‌طور جمعی به نتیجه برسیم، ولی احساس من این بود که تصمیم گرفته شده و در واقع قضیه به این صورت بود که این تصمیمات به نوعی به ما منتقل بشود. این هسته اولیه مشکلی شد که ما در طول سال‌هایی که این فعالیت‌ها ادامه داشت با آن درگیر بودیم. احساس من این بود که با همه صحبت‌هایی که می‌شود، با همه جو دموکراتیکی که در آن زمان بین ما حاکم بود، ولی در عین حال تصمیمات، تصمیمات قطعی بود. من هم احساس می‌کردم که تا زمانی که خودم به نتیجه نرسیم، تن به کار نخواهم داد.

خودتان در دادگاه مهندس بازرگان بودید که گفت: «این آخرین دادگاهی است که از قانون دفاع می‌شود.» وقتی هم که حنیف‌نژاد آزاد شده بود، مهندس به او گفته بود که: «این بار دست خالی نیا.» دستش را به شکل اسلحه درآورده بود. همچنین مهندس سبحانی می‌گفت در زندان همراه با سران نهضت آزادی سیزده نفر بودیم. روی استراتژی صحبت می‌کردیم، مهندس بازرگان گفت که «دیگر شرایط پیچیده است و ما بایستی رحمی بشویم برای مولود جدیدی که این پیچیدگی اوضاع را درک بکند.» آیا احتمال نمی‌دهید که این تصمیم‌گیری از شورای مرکزی نهضت آزادی به بیرون منتقل شده بود یا حنیف در رابطه متقابل با زندان به این تصمیم رسیده بود؟ یا این که در اثر مطالعات نظامی که حنیف‌نژاد در دوره سربازی داشته و در سیر تجربیات خودش به این قطعیت رسیده بود؟

بله، درست است، این تحلیلی که شما به نقل از سران نهضت و مهندس بازرگان به آن اشاره کردید، در زندان نوشته شد و بیرون هم آمد و این جزو بحث‌های ما در جلساتی بود که با سعید و حنیف داشتیم تشخیص این که پیغام از درون بود یا حنیف اصالتاً خودش به نتیجه رسیده بود مشکل است. در فضای سال‌های 43-44، همه به دنبال این بودند که باید طریقی نو در انداخت؛ هم آنهایی که در زندان بودند و هم ما که بیرون بودیم. حنیف هم طی آن هجده ماه سربازی بهترین استفاده را کرده بود، وقت گذاشته بود و به قاطعیت ایدئولوژیک - استراتژیک رسیده بود. اگرچه در مواردی احساس من این بود که این قاطعیت جو دموکراتیک ما را تحت‌الشعاع قرار داده و همین باعث شد که ما در آینده هم مشکلاتی داشته باشیم.

برای حل مشکلی که گفتید چه کردید؟

به روابط دوستانه ما هیچ‌گاه کوچک‌ترین خدش‌های وارد نشد. من از معدود کسانی بودم که تا اول شهریور 1350، از بسیاری از قضایای سازمان اطلاع داشتم و ارتباطم با سعید محسن، ناصرصادق و بچه‌های دیگر قطع نشده بود. من سال 1348 و اوایل 1349 در شیراز با ناصرصادق هم‌خانه بودم و در یک اتاق با هم زندگی می‌کردیم. شاید کسی نداند که تمام دستاوردهای ایدئولوژیک و سیاسی سازمان در اختیار من گذاشته شد که همه را مطالعه کنم و نظر بدهم. برای بعضی از بچه‌های شیراز خیلی عجیب بود، می‌گفتند: «این حسن کیست؟ این که از تمام زیر و بم ما اطلاع دارد، اما رابطه تشکیلاتی هم با ما ندارد.» یکی از بچه‌های شیراز که با حنیف هم گروه بود به حنیف گفته بود: «این یعنی چه؟ فردا اگر خطری پیش بیاید چه کسی جواب خواهد داد؟» و خود او به من گفت که حنیف گفته بود: «شما نگران او نباشید. دهن او از دهن

خیلی از ما محکم‌تر است. «البته این لطف خدا بود. در همان سال‌هایی که من در شیراز بودم، علاوه بر بهرام آرام و احمدرضایی، بچه‌های شیراز با من در رابطه بودند و هم بحث‌های متعددی داشتیم. اینها را گفتم به این دلیل که شما بدانید رابطه ما تا آخرین لحظه برادرانه و صمیمانه بود و رابطه اعتقادی و مبارزاتی ما به قوت خود باقی بود. ولی من با توجه به مسائلی که اشاره خواهم کرد، نمی‌توانستم تا موقعی که خودم دقیقاً و آگاهانه قضایا را نپذیرفتم، وارد در ماجرا بشوم.

این جمع‌بندی کنونی شماست یا آن موقع هم این احساس را داشتید؟

نه همان موقع هم احساس من همین بود.

آیا این نظرات و احساس خود را به حنیف‌نژاد و دیگران منتقل می‌کردید؟

ما بحث‌های زیادی داشتیم، ولی همیشه اعتقاد من این بود که شاید این بحث‌های ما چندان نتیجه نخواهد داد.

اگر در زمینه ریشه این مسائل نظری دارید، بفرمایید؟

یک مقدار بازتر صحبت کنم؛ حنیف در زمینه ایدئولوژیک معتقد بود که وقتی برای آموزش در جلسات می‌نشینید و می‌خواهید قرآن بیاموزید، لحن خواندنتان باید لحن انقلابی باشد. می‌گفت سوره توبه را باید با آهنگ انقلابی خواند، با حرکات دست «براه من الله»، این عین چیزی است که اکنون چهره صادقانه حنیف و توصیه‌هایش را در خاطر من زنده می‌کند. در حالی که من همان موقع ضمن این که مسلمان بودم، کتاب‌های مهندس بازرگان را مطالعه می‌کردم، پای صحبت‌های طالقانی، مطهری و... بودم، البته من به چنین باوری نرسیده بودم که ما با استعانت از قرآن - در حد درک من در آن روزگار - تمام مسائل ایدئولوژیک، استراتژیک و تشکیلاتی خودمان را جوابگو خواهیم بود. این چیز جدیدی نیست، این دغدغه را همان موقع هم داشتیم.

در رابطه با استراتژی؛ با توجه به این که ارتباطات من خیلی زیاد بود - شاید تربیت این گونه بود - به هیچ وجه نمی‌توانستم بپذیرم که همه ارتباطات باید قطع بشود و همه چیز باید تحت الشعاع مبارزه مسلحانه قرار بگیرند. بالاترین قانون، مبارزه مسلحانه باشد، بالاترین قانونی، تشکیلات باشد و همه چیز قربانی سازمان، تشکیلات و استراتژی شود؛ همیشه در زندگی‌ام این گونه بوده، من در نهایت کار وقتی می‌خواهم تصمیم بگیرم، به درون خودم برمی‌گردم ببینم که انسجام لازم را در آن زمینه پیدا کرده‌ام یا نه. من احساس می‌کردم که نه به لحاظ استراتژیک و نه به لحاظ ایدئولوژیک من هنوز آن انسجام ضروری را پیدا نکرده‌ام. بحث‌هایی هم با حنیف و سعید داشتیم، ولی این دغدغه را داشتیم که گویی تصمیمات از پیش گرفته شده است. در رابطه با سعید، من کمتر این گونه فکر می‌کردم. برخورد‌های سعید آرام‌تر و انعطاف‌پذیرتر بود. نمی‌خواهم بگویم حنیف سعه صدر نداشت، ولی به نظر من، سعید برای شنیدن دیدگاه‌های دیگر آمادگی بیشتری داشت.

من می‌خواهم به یک نکته دیگر هم اشاره بکنم که چرا این گونه بود، این جمع‌بندی نتیجه تفکرات و تجربیات بعدی من است. از شهریور 1320 به بعد، دو عامل مهم روی تصمیمات ایدئولوژیک - سیاسی و سازمانی و تشکیلاتی ما سایه افکنده و تا حالا هم ادامه داشته است؛ یک نکته این که جایگاه آزادی‌های اساسی در روابط فردی و در سازماندهی‌ها و تشکیلات ما جایگاه مهمی نبوده است. من شرمندهم از این که امروز به این نکته اشاره کنم که شاید در گذشته‌های دور، خودم هم بارها این جمله را بر زبان آورده باشم که دیکتاتور باشم، ولی به فکر مردم باشد و مشکلات مردم را حل کند! ما در آن روزگار هنوز دقیقاً به تناقض ذاتی و درونی این تفکر پی نبرده بودیم که اگر کسی دیکتاتور باشد، جمع‌بندی نتایج کارش هم به نفع مردم نخواهد بود.

یعنی دیکتاتور دلسوز را قبول داشتید؟ الگویی مثل عبدالناصر؟

بله، شما به عبدالناصر اشاره کردید. ببینید، من هنوز که هنوز است نسبت به جمال عبدالناصر عواطف و احساساتی دارم. من در اسکندریه و قاهره هم مدام دنبال این می‌گشتم که ببینم نشانه‌های بازمانده از جمال عبدالناصر چیست؛ به هر حال فردای پنجم ژوئن که ارتش مصر از هم متلاشی شد و عبدالحکیم عامر فرمانده ستاد ارتش خودکشی کرد، ما همان موقع باید متوجه می‌شدیم که این تفکر که «بگذار دیکتاتور بیاید، ولی به نفع مردم کار کند» یا اصطلاحاتی که امروزه شنیده می‌شود «دیکتاتور مصلح» تناقضاتی در درونش وجود دارد که در نهایت، هم دیکتاتور و هم مردم را متلاشی می‌کند.

بنابراین یک نکته این بود که آزادی‌های اساسی فردی و تشکیلاتی در سازمان‌ها و گروه‌هایی که تشکیل می‌شد جایگاه درستی نداشت و چندان به آن بها داده نمی‌شد. اعتقاد این است که این موضوع بعدها گریبانگیر سازمان شد. افزون بر این که سازمان به لحاظ تشکیلاتی هم اجباراً باید سازمان مخفی می‌شد، در آن زندگی مخفی بود که چهره این قضیه روزبه‌روز بزرگ‌تر شد و عوارض شدیدتر.

نکته دوم که بی‌ارتباط با نکته نخست نیست، فرهنگ سیاسی حاکم در سال‌هایی که ما در دانشگاه فعالیت می‌کردیم، بسیار متأثر از فرهنگی بود که حزب توده در ایران حاکم کرد؛ یعنی فرهنگ مارکسیستی آن هم از نوع استالینی‌اش. این، ضربه‌های مهلکی به ما زد، چه در آن دوران و چه بعد از آن. از افراد معدودی بودند که فکر می‌کنم این تفکر و این فرهنگ نه تنها روی آنها اثر نگذاشته بود، بلکه به شدت با آن مقابله می‌کردند، یکی مرحوم دکتر مصدق بود و یکی هم مرحوم مهندس بازرگان. همین‌جا اشاره کنم که به اعتقاد من، امروز آقای خاتمی که بار نبودن نهاد‌های مدنی، نبودن تشکیلات، نبودن احزاب و بار نداشتن انسجام در دوم‌خرداد را یکجا به دوش می‌کشد و همه حمله‌ها متوجه اوست، با طرح مسائلی در طی این پنج - شش سال در زدودن این فرهنگ خدمت بسیار بزرگی به این مملکت کرده است و چه حرکتش شکست بخورد و چه پیروز بشود، وجهه‌ای که در تاریخ ایجاد کرد، تحملی که کرد و بار مظلومیتی که کشید در تاریخ به جا خواهد ماند.

درباره مسائل ایدئولوژیک هم توضیح بدهید؟

آن موقع من چندان در مسائل ایدئولوژیک پخته نبودم. ولی احساس می‌کردم که ما با این شیوه به جایی نخواهیم رسید و چنین پاسخی نخواهیم شنید، در همین حد. اما امروز معتقدم که آن احساسم درست بود. دلیلش این بود که سطح انتظارات ما از قرآن در حدی بوده که ما بر دوش قرآن در واقع بار کرده بودیم، ما از قرآن می‌خواستیم که تمام مشکلات استراتژیک، تشکیلاتی، روابط موجود و تاریخ و آینده ما را حل کند. سطح انتظارات ما از قرآن واقعی نبود. چیزی که باید از قرآن انتظار می‌داشتیم، غیر از اینها بود که نمونه‌هایش را هم حتی بعد از انقلاب می‌دیدیم. یادم هست که دکتریزدی جزوهای در اوایل انقلاب نوشته بود به نام «اقتصاد اسلامی» یا فرض کنید بعدها مدام پسوند اسلامی با زمینه‌های مختلف گفته شد. اعتقاد من امروز این است که چنین چیزی، انتظارات در واقع بیهوده داشتن بود و این ما بودیم که اشتباه می‌کردیم. شاید مهندس بازرگان در کتاب آخری که در اواخر عمرش نوشت و آن سخنرانی که کرد، رسالتی را که باید از قرآن انتظار داشت، تشریح کرد. این اجمالی بود از آنچه که به ریشه‌ها برمی‌گردد.

ممکن است با این جمع‌بندی، به خرداد 60 بپردازید؟

به اعتقاد من داستان سی خرداد 60 را از سابقه سال‌های 44 تا 60، نمی‌شود جدا کرد. من ریشه‌های سی خرداد را در همان تطوری می‌بینم که سازمان در طی آن سال‌ها از سر گذرانده است. ریشه‌های این نکته‌ای که در سی خرداد به چشم می‌خورد، به نظرم در گذشته هم بود، منتها ممکن است که در گذشته‌ها عده‌ای صادقانه متوجه این مسئله نبودند، ولی بعدها یک عده آگاهانه از این امکان استفاده می‌کردند.

سازمان از همان ابتدا خودش را پیشقراول می‌دانست. همه چیز می‌باید زیر سایه سازمان می‌بود. بالاترین قانون سازمان بود. سازمان به دیگر گروه‌ها و جریان‌ها و افراد با دید ابزاری نگاه می‌کرد. من احساس می‌کردم که تصمیمات از پیش گرفته شده، به این معنی که من شاید ابزاری باشم در راه تحقق آن تصمیمات، بدون این که خودم به انسجام درونی رسیده باشم. این نگاه، در سی خرداد هم خودش را نشان می‌دهد؛ به همه، به صورت ابزار نگریسته می‌شد، حتی به انقلاب. سازمان فکر می‌کرد که انقلاب متعلق به خودش است، انقلاب را خودش انجام داده؛ همه پایه‌ها و مایه‌ها و بنیان‌های انقلاب را خودش گذاشته و این انقلاب فعلاً توسط عده‌ای از دستش رفته شده است. شما نگاه کنید به کسانی که بعدها در شورای ملی مقاومت شروع به همکاری کردند، سرنوشت تک تک اینها را در نظر بگیرید. به لاهیجی، حاج‌سیدجوادی، حزب دموکرات کردستان، بنی‌صدر، خان‌بابا تهرانی و بسیاری با دید ابزار نگاه می‌شد. ابزاری که باید در خدمت آنها می‌بودند، حق انتقاد، سخن گفتن و سؤال کردن نداشتند. یادآوری یک خاطره مطلب را روشن تر می‌کند؛ ما روز 22 بهمن سال 1357 در منزل آقای طالقانی بودیم. عده‌ای را دستگیر کرده و از ستاد ارتش به آنجا آورده بودند. محسن رضایی (برادر رضایی‌های شهید) آنجا بود. آنجا پیشنهاد شد که ما همراه اینها برویم و از اینها سؤال‌هایی بشود، به خصوص در رابطه با اهداف سفر هایزر. یکی از دستگیرشدگان از جیبش قرص‌هایی درآورد، (بیماری قلبی داشت) و گفت که اگر امکان دارد ترتیبی بدهید که این قرص‌ها به من برسد. یکی از کسانی را که آنجا بود و مرا نمی‌شناخت، صدا کردم و گفتم: «این آقا بیماری قلبی دارد، اگر امکان دارد کمکی به او بشود و داروهای قلبی برایش تهیه بشود.» فکر می‌کنید چه جوابی به من داد؟ آن جوان، برگشت به من گفت: «شما با سازمان مجاهدین خلق طرف هستید. شما نمی‌خواهد اینجا به ما دستور بدهید. سازمان تصمیم می‌گیرد که چه باید بکند.» من بلافاصله به محسن گفتم: «من اصلاً در جریان کار شما نیستم و خداحافظ!» این تفکر القا شده بود که تنها سازمان باید تصمیم بگیرد. سازمان خداست. سازمان قرآن است، سازمان پیغمبر است، هر چه سازمان گفت. البته من نمی‌خواهم بگویم حنیف نگاهی ابزاری به قرآن داشت هرگز! اعتقادم این است که حنیف‌نژاد و سعیدمحسن و آن مجاهدین اولیه به شدت مذهبی، عاطفی و مسلمان بودند و به دنبال راه بودند، اما در نهایت، سازمان به جایی رسید که به همه چیز به شکل ابزار نگاه کرد. البته من حتماً باید اینجا اشاره کنم که ایمان، صداقت، تدبیر و اسلامیت حنیف، اصلاً جای چون و چرا ندارد. من واقعاً می‌توانم بگویم جزو کسانی هستم که در این مورد خوب می‌توانم قضاوت کنم. همه بچه‌های اولیه سازمان بدون استثنا به شدت مذهبی، معتقد، اهل قرآن و نهج‌البلاغه بودند، ولی آن تفکر که من آن موقع دغدغه‌اش را داشتم، به تدریج در سازمان به غول بزرگی تبدیل شد و ایدئولوژی، استراتژی و تمام تشکیلات را بلعید. شما در عمل هم دیدید که به عنوان نمونه با حاج‌سیدجوادی چه کردند. نامه‌های خصوصی‌اش را از صندوق پستی‌اش درآوردند و کپی کردند که در آینده برایش پرونده‌سازی کنند؛ دیگران هم همین‌طور. دیگرانی که با اینها همکاری کردند، بعد از سال 1360، به تدریج پی بردند که اینها ابزاری در دست سازمان هستند، این نگرش ابزاری به قضایا، به نظر من از ریشه‌های واقعه سی خرداد بود. انقلاب را سهم خودشان می‌دانستند، اصلاً کسی حق نداشت که در این رابطه اظهارنظری بکند.

خوب است نمونه‌ای هم از صداقت و پاکبختگی این بچه‌ها را بازگو کنم؛ وقتی که شهید رضاضایی از زندان فرار کرد، احمدرضایی سراغ من آمد. من با رضایی‌ها روابط دیرینه‌ای داشتم. ضمن صحبت‌هایی که داشتیم، گفت که رضا از زندان فرار کرده، مطالبی که در مورد شما در بازجویی‌ها از طرف بچه‌ها گفته شده در این حد است. مثلاً سعید این‌طور گفت یا دیگران به این شکل گفتند و شما متوجه باشید. در آن شرایط سخت، شرایطی که هر لحظه جان احمدرضایی در خطر بود، این آمدن و رساندن این پیام خیلی ارزش داشت. ولو این که من زندان هم می‌رفتم، ابد هم می‌رفتم، در آن شرایط ارزش سلامتی او خیلی بیشتر بود. به این دلیل وقتی زندان رفته بودم، در واقع بازجو فکر می‌کرد که من چشم بسته آمده‌ام. درحالی که من می‌دانستم در درونم چراغ روشن است، حواسم هم جمع است، حدود مطالبی هم که گفته شده می‌دانستم و هیچ وقت از آن حدود هم تجاوز نکردم.

برگردیم به خرداد 60؛ از آنجا که من آن روزها درگیر مسائل بودم، بر این اعتقاد هستم که هم سازمان و هم طرف مقابلش، دست همدیگر را دقیقاً خوانده بودند. یعنی می‌دانستند که در نهایت آب اینها در یک جوی نخواهد رفت. من برداشت آنها را می‌گویم و از بیرون به قضیه نگاه می‌کنم.

دلایلی که هر دو طرف خود را برای درگیری آماده می‌کردند، چه بود؟

شما خاطرات آیت‌الله شیخ محمد یزدی را نگاه کنید. ببینید آن شبی که آیت‌الله خمینی بناست برود و میهمان ایشان بشود، از قبل چه تمهیداتی می‌بینند که ایشان را به این نتیجه برسانند که باید حکمی علیه مجاهدین خلق داده بشود! از آن طرف هم اسلحه جمع کردن‌ها، شیوه‌های خامی که به کار می‌بردند، نامه نوشتن‌ها برای آیت‌الله خمینی و کاندیدا کردن‌ها و... من تمام اینها را که می‌دیدم، به نظرم می‌آمد که تمام اینها بازی‌های سیاسی است! تصمیم از پیش گرفته شده است.

خاطره دیگری دارم که بد نیست بگویم؛ از سال 1340 به بعد، من با خانواده رضایی‌ها آشنا بودم و می‌توانم بگویم که پدر و مادرم را مثل فرزندان خودشان می‌دانستند و به خانه آنها هم رفت‌وآمد زیادی داشتیم. محسن از برادرهای کوچک بود و هنوز وارد مقوله‌های سیاسی خیلی نشده بود و برخلاف شهید مهدی رضایی که شور زیادی داشت، او خیلی آرام و ساکت بود. وقتی من به بند سه و چهار زندان قصر رفتم، محسن آنجا بود. به دلیل سوابقی که بود خیلی با هم ارتباط داشتیم. بعد از انقلاب هم رابطه‌اش را با من حفظ کرد. یادم می‌آید اواخر خرداد بود که ایشان زنگی به من زد و به خانه ما آمد. این بار آمدن او تفاوت‌هایی داشت؛ اول این که یک نفر به عنوان محافظ همراهش آمده بود. دوم این که وسط‌های صحبت من، احساس کردم که حرف‌های من دارد ضبط می‌شود. چون یکی دو تا حرکت کوچک دیدم، شک کردم. آن روزها، روزهای پرتلاطمی بود، داستان بنی‌صدر به شدت مطرح بود، مجلس مطرح بود، مسئله قصاص و جبهه‌ملی و حکمی که آیت‌الله خمینی داده بود و... در واقع شرایطی بسیار پرهیجان و پرتلاطم بود. طبیعی بود که اولین صحبت ما به این سو رفت که «چه خواهد شد؟» برگردم به آن شرایط خرداد 60 و آن جمله‌هایی که به او گفتم. دقیقاً سعی می‌کنم که همان واژه‌ها را بازگو کنم. محسن رضایی گفت: «ما سی تیری برای اینها تدارک دیده‌ایم که خواهند دید.» البته این قرینه‌سازی برمی‌گشت به این که دکتر مصدق استعفا داده بود، قوام‌السلطنه روی کار آمده بود و مردم در سی‌ام تیر 1331 بسیج شده بودند و با شهادت و به صحنه آمدن مردم، دکتر مصدق مجدداً آمده بود و شاه مجبور شده بود که حکم نخست‌وزیری دکتر مصدق را صادر بکند. من به او گفتم: «شما در حال حاضر به نظر من چنین توانی نداری. جز کشت و کشتار و برادرکشی نتیجه‌ای نخواهد داشت» و این جمله دقیقاً خاطر من هست که گفتم: «شما با دست خودتان دارید گور خودتان را می‌کنید و به طرف دام می‌روید.» در پاسخ به من گفت: «اطلاعات شما درست نیست. تیراژ نشریه مجاهد، اکنون به چهارصد یا چهارصد و پنجاه‌هزار رسیده است.» البته شاید هم درست می‌گفت، ما چندان اطلاع نداشتیم که اینها چه کارهایی کرده‌اند و یا کجا نفوذ کرده‌اند. ولی آنچه من می‌گفتم قاعدتاً براساس آن اطلاعات محدود، تجربه گذشته، تماسی که با مردم داشتیم و شناختی که از جریان‌های مختلف داشتیم، بود. وگرنه شاید او حق داشت که اطلاعات من کم است.

انگیزه محسن از این که به دیدن شما می‌آمد و این صحبت‌ها را می‌کرد چه بود؟

خوب من که حسابم روشن بود؛ من از سال 46-47 مرزبندی‌هایی داشتیم، همه هم می‌دانستند. در زندان هم آمدند و به من گفتند که از سازمان پیغام فرستاده‌اند که مواظب فلانی باشید. حالا چه مواظبتی، من نمی‌دانم. مثلاً حریم داشته باشید. شاید اطلاع داشت که بعد از انقلاب هم من فعالیت‌هایی داشتم. شاید می‌خواست ببیند که آنجا نظر چیست؟ ولی به هر حال، من نظرات شخصی خودم را می‌گفتم.

من این بخش را جمع‌بندی می‌کنم؛ آن نکته‌ای که گفتم سازمان خودش را پیشنهاد و پیشقراول و نوک پیکان تکامل می‌دانست، آن تفکر تا عمق وجود اینها نفوذ کرده بود. آن تفکر که سازمان به همه چیز و همه کس و همه سازمان‌ها با چشم ابزار نگاه می‌کرد که به موقع از آن استفاده کند. من گفتم که هر دو طرف خودشان را آماده می‌کردند. ما امروز در سال 82، اینجا نشستیم، شما نگاه کنید، ببینید تفکرهایی که آن سال‌های اولیه انقلاب وجود داشت و تفکرهایی که امروز مطرح می‌شود، چه تفکرهایی است؟ این تفکرات آن روز هم وجود داشت. امروز شما شاهدید که قانون‌اساسی ما چه سرنوشتی پیدا کرده است. مجلس - با اکثریت آرا - لایحه یا طرحی را تصویب می‌کند، بلافاصله گفته می‌شود که این با تصمیمات مثلاً شورای عالی انقلاب فرهنگی مغایرت دارد. مجلس چیزی را تصویب می‌کند، بعد گفته می‌شود که این با نظری که در یک موقعی کسی داده مغایرت دارد. این تفکرات در آن سال‌ها هم وجود داشت و چندان احتیاج به توضیح ندارد. در یک نامه رسمی که سال‌ها پیش نوشته شد، گفته می‌شود که ولایت مطلقه فقیه تمام اختیارات رسول‌الله و تمام اختیارات ائمه اطهار را دارد. در چنین شرایطی تکلیف قانون‌اساسی چه خواهد شد؟ تکلیف تحزب چه خواهد شد؟ این شعاری که از روزهای اول انقلاب شروع شد، حزب فقط حزب‌الله، نطفه اقتدارگرایی و انحصارطلبی و اجازه نفس کشیدن به دیگران ندادن را منعقد کرد. ما جای دوری که نرفته‌ایم، اینهایی که امروزه هستند، همان‌ها هستند. اینها در مقطعی هم صریحاً اعلام کردند، گفتند بگذاریم اصلاً «حکومت اسلامی» باشد، «جمهوریت» چیست؟

منظور شما این است که چون هر دو طرف خودشان را عین دین و عین اسلام و حق می‌دانستند، جبراً تصادمی پیش می‌آمد؟

بله، یعنی خودش جای ایدئولوژی می‌نشیند، خودش می‌شود ایدئولوژی. یعنی اگر به من انتقاد کردی در واقع به ایدئولوژی انتقاد کرده‌ای. وقتی گفته می‌شود اختیارات رسول‌الله و ائمه اطهار، تمام در یک نفر جمع می‌شود. آن وقت شما بیا بگو که فرض کنیم نصیحت به رهبران امت اسلامی! وقتی که طرف خودش در واقع جای ایدئولوژی را می‌گیرد، می‌گوید که تو اگر به من انتقاد کنی، قرآن را زیر سؤال برده‌ای. سازمان هم می‌گفت تو اگر به من انتقاد کنی، در واقع ایدئولوژی و استراتژی سازمان را زیر سؤال می‌بری. این دو طرف هر دو دست همدیگر را خوانده بودند، اما هر دو طرف، طرف مقابل را دست کم گرفته بودند و هر دو دچار توهم بودند.

پس شما فکر می‌کنید جنگ داخلی اجتناب‌ناپذیر بود؟

من فکر می‌کنم درگیری سی‌خرداد 60 اجتناب‌ناپذیر بود. این پرسش مثل این می‌ماند که شما از من بپرسید که انقلاب 57، اجتناب‌پذیر بود یا اجتناب‌ناپذیر؟ این برمی‌گردد به این که ما چند تا «اگر و مگر» داشته باشیم. اگر ما در مقطع خرداد 60، احزاب و گروه‌هایی داشتیم که به تمام معنا حزب و گروه بودند و دیدگاه مشخص داشتند، اگر نهادهای مدنی داشتیم که جایگاهشان در تصمیم‌گیری‌های سیاسی مملکت ما روشن بود، اگر ما آن دو بلای بزرگی که گفتم در واقع یکی فرهنگ استالینی حاکم بر بسیاری از جریان‌های مبارز و در واقع آن استبدادزدگی‌های طولانی‌مدت ما و آن نظریهٔ پشتتاز و ابزار نگاه‌کردن و «اگر و اگر و اگر»ها؛ را نداشتیم بلکه اجتناب‌پذیر بود. اما این اگرها به نظر من کارساز نبود. در مجموعه‌ای از شرایط و امکانات، آن انقلاب باید رخ می‌داد که داد. آن درگیری هم در آن شرایط با آن تفکرات و با آن سوابق که در هر دو طرف می‌بینیم، باید رخ می‌داد، که داد. امروز ما اینجا نشستیم و بیست و دو سال از آن ماجرا گذشته شما ببینید که دو طرف به کجا حرکت کردند. اتفاقاً یکی از راه‌هایی که می‌شود قضاوت کرد که اجتناب‌پذیر بود یا نبود، بررسی حرکت بیست و دو سالهٔ هر دو طرف است. ناگفته نماند که انصافاً عده‌ای خیلی تلاش کردند تا آن اتفاق نیفتد. مهندس بازرگان - که خدا رحمتش کند - تلاش زیادی کرد. شاید اگر رحلت آقای طالقانی پیش نیامده بود، پیامدهای دیگری داشتیم و این هم از آن «اگر»هاست.

واقعاً هیچ روزنه‌ای وجود نداشت؟ مثلاً وقتی اشرف دهقانی به کردستان رفته بود، مسعود رجوی در نامه‌ای به او می‌نویسد که اگر خمینی لب تر کند دو میلیون بسیجی آنجا می‌ریزند و کارت تمام خواهد شد. آیا این آگاهی از پایگاه توده‌ای رهبری، خودش یک روزنهٔ امید نبود؟ چرا با توجه به این آگاهی خودش به این شیوه‌ها دست زد؟

من نمی‌دانم این نامه چه موقع نوشته شده است. اینها اوایل انقلاب در مورد آیت‌الله خمینی می‌گفتند: «شما بزرگ‌ترین رهبر ضدامپریالیستی هستید، ما گوش به فرمان شما مییم. همهٔ امکاناتمان را در اختیار شما می‌گذاریم.» منتها من با توجه به مطالبی که گفتم، همهٔ اینها را نوعی حرکت‌های سیاسی می‌دانم. نمی‌دانم آن نامه در چه شرایطی نوشته شده. شاید در شرایطی نوشته شده که گروه اشرف دهقانی می‌خواستند اقداماتی بکنند و سازمان فکر می‌کرده که این اقدامات ممکن است مشکلاتی برای سازمان ایجاد بکند و این هشدار را به ایشان می‌داد که این کار را نکنید. چون از نظر آنها مبنا سازمان بود، اگر اشرف دهقان می‌خواست کاری انجام بدهد که سازمان فکر می‌کرد ممکن است که عوارض و خطراتی برای آنها داشته باشد، عیب ندارد چنین نامه‌ای هم نوشته شود!

منطقی که در آن نامه به کار رفته شده نشان می‌دهد که حتی اگر آیت‌الله خمینی را به لحاظ ایدئولوژیک هم قبول نداشتند و خودشان را برای جایگزینی آماده می‌کردند، ولی به لحاظ استراتژیک می‌گویند که نیروی قوی‌ای است و اگر لب تر کند دو میلیون بسیجی به کردستان می‌روند.

حقیقت مطلب این است که من به لحاظ عاطفی و احساسی و آن احترام و مقام و رتبه‌ای که برای شهدای سازمان قائلم، هیچ‌وقت حاضر نبودم این حرف‌ها را جایی بزنم، ولی شما تا موقعی که این پل ارتباطی بین گذشته و آینده و آن نکات و دغدغه‌هایی را که گفتم برقرار نکنید، قضایا حل نخواهد شد. گفته می‌شود که شش‌هزار ساعت کار استراتژیک شده تا این که حلقهٔ مفقودهٔ رابطهٔ بین نیروهای ملی، مذهبی و عدالت‌خواه پیدا بشود. من نمی‌گویم شش‌هزار ساعت کار نشده. منتها چند سال بعد، بنیان کشت و کشتارهای درون‌گروهی و برادرکشی و سوزاندن شریف‌واقی و کشتن از درون همین سازمان درآمد.

یک نکتهٔ کلی‌تر هم بگویم؛ اعتقاد من این است که ما به دلیل حاکمیت آن فرهنگ استبدادی در سالیان دراز، آن حاکمیت فرهنگ استالینی و جایگاه نداشتن آزادی، کلاً در برخورد با مخالفان خودمان هم، انصاف و مروّت را گاهی زیر پا گذاشته‌ایم. اعتقاد من این است که آن کسی که بر جنازهٔ دشمن خودش پایکوبی می‌کند، حق ندارد خودش را مبارز و مجاهد بداند. من می‌گویم مبارز و مجاهد آن کسی است که اگر در نبردی، کسی هم کشته شد، بنشیند و بر کشتهٔ او گریه کند. ما به این فرهنگ نیاز داریم. یعنی با این دید نگاه کند که این دشمن دچار خطا شد، راه غلط رفت، کشته شد و جانش را از دست داد و امروز دیگر دستش از دنیا کوتاه است، باید برایش گریست و راهی پیدا کرد که این جریان‌ها تکرار نشود. متأسفانه این فرهنگ، یعنی فرهنگ انتقام، فرهنگ گرفتن قدرت و حفظ قدرت در طول تاریخ ما حاکم بوده است.

یکی دیگر از روزنه‌ها آگاهی آنها نسبت به طرح برژینسکی بود. برژینسکی گفته بود که باید جریان‌های رادیکال را در ایران به جان هم انداخت و وقتی که نیروهای رادیکال در این چالش خسته شدند، ما دخالت خارجی می‌کنیم. شاید هم کودتای نوزده عینیت این طرح بود. این مطلب را آقایان دکتر رفیعی، دکتر رئیسی و دکتر نوحی آشکارا و با صدای بلند گفتند و کتابشان هم قبل از سی‌خرداد به نام «روند جدایی» چاپ شد. چرا اینها بر روند پیشگیری تأثیر نداشت؟ روزنهٔ سوم این که سازمان فرهنگ ضدامپریالیستی داشت. حرف‌هایی هم که آیت‌الله خمینی می‌زد، ضدامپریالیستی بود و جلوی امریکا درآمده بود، آنها هم کودتای نوزده را ترتیب دادند و جنگ تحمیلی را راه انداختند. در کتاب اعترافات که چاپ شده، نظر سران دنیا در آن آمده که «نمی‌خواهیم اسلام نوع خمینی گسترش پیدا بکند.» چرا اینها فرهنگ ضدامپریالیستی‌شان را هم به کار نگرفتند؟

اولاً در مورد این که امریکا چنین گفت و چنان گفت، از امریکا و اسرائیل ... چه انتظاری دارید؟ آنها به دنبال تأمین منافع اقتصادی، سیاسی، استراتژیک و ژئوپولیتیک خودشان هستند؛ اصلاً شکی در آن نیست. این صحبت شما را امروز هم خیلی‌ها می‌گویند. اما اعتقاد من این است که ریشه‌ها در درون است. اگر عوامل خارجی برای کودتای نوزده زمینه‌سازی کردند، اگر به دنبال این بودند که با به جان هم انداختن نیروها، نیروهای رادیکال را از بین ببرند، اینها نه غیرمترقبه است و نه غیرمنتظره. طبیعی هم هست، اما اینها همه شرط خارج‌اند. ریشه‌ها در درون بود. وقتی من معتقد باشم که «من» باید انقلاب را رهبری کنم، «سازمان من» باید برتر از همهٔ سازمان‌ها باشد، «ایدئولوژی من» برتر است، «تشکیلات من» برتر است. همه باید زیر نظارت «من» باشند. امروز ما فکر می‌کنیم نظارت استصوابی را شورای نگهبان باب کرده، آنها

هم نظارت استصوابی داشتند. آنها هم می‌گفتند همه بیا باید با من باشید. همه تصمیم‌ها را من می‌گیرم. به نظر من تا زمانی که عوامل درونی ریشه‌یابی نشود و روی آن بحث‌های مفصل نشود، مشکل به‌جای خود باقی است. می‌شود گفت که عوامل خارجی همیشه شرط تحقق هستند، ولی بنیان تحقق پدیده، به‌شمار نمی‌روند. شما حتماً خوانده‌اید. وقتی که دکتر حسین رفیعی با رابط سازمانی‌اش انتقادهای خود را به سازمان مطرح می‌کند، به او چه جوابی می‌دهد؟ می‌گوید: «شما بنشین اینجا من پیچ‌ومهره‌های مغزت را باز کنم بریزم روی میز و مجدداً پیچ و مهره‌های مغزت را براساس ایدئولوژی و استراتژی خودم و آنچه که سازمان می‌گوید ببندم و تنظیم کنم.» این همان دغدغه‌ای است که من می‌گویم در سال 44-46 داشتیم من باید خودم پیچ و مهره‌های مغزم را ببندم. سازمان خودش هم در زندان علت ضربه را تحلیل کرده بود که: «تراکم کار در بالا و تراکم کادر در پایین.» پایینی‌ها خیلی‌ها ایشان همین‌هایی بودند که پیچ‌ومهره‌هایشان باز و بسته شده بود و کوک می‌شدند. آن وقت نتیجه‌اش این می‌شود که می‌بینیم. **در اثر یک ضربه نودوپنج درصد اعضای سازمان مارکسیست می‌شوند.** ما باید اینها را ریشه‌یابی نماییم تا دستمایه‌ای تجربی برای حرکت‌های آینده فراهم آوریم. تا موقعی که اینها صراحتاً گفته و شکافته نشود، مجدداً خواهیم گفت که امپریالیسم چه کرد، استعمار چه کرد، امریکا چنین و چنان کرد! بله همه اینها درست، امریکا یک لحظه هم از این که منافع خودش را تأمین نکند، غفلت نخواهد کرد، این یک اصل مسلم است. ما چه؟

بعضی در مصاحبه‌هایشان گفته‌اند که از موقعی که سازمان آن آرمان‌ها، اهداف و شیوه‌های اولیه را کنار گذاشت به این مسیر افتاد. حتی کسانی مثل آقای علوی تبار همین حرف را می‌زنند. ولی می‌گوید: «سازمان براساس اهدافی شکل گرفت که اهداف دموکراتیکی بودند، ولی به مرور زمان این استحاله شد» و یکی از ریشه‌های خرداد 60 را در این می‌بیند.

من مصاحبه آقای علوی تبار را خواندم. از نوشته‌های ایشان هم همیشه استفاده می‌کنم، اما من این را می‌پرسم که شما کجا می‌خواهید قیچی بگذارید؟ باید واقع‌بین بود. آیا قیچی را می‌گذارید روی اول شهریور که چپ‌ها دستگیر شدند؟ من چنین اعتقادی ندارم. ضمن اعتقاد به صداقت و صمیمیت و پاکی حنیف و سعید و... در عین حال چنین اعتقادی ندارم که تمام قضایایی که بعدها پیش آمد هیچ ارتباطی با آن مسائل اولیه نداشته است.

پس این پروسه را یک پروسه طبیعی و نتیجه ضعف‌های اولیه در سازمان می‌دانید؟

اعتقاد من این است که نطفه آنچه ما بعدها مشاهده کردیم از همان ابتدا وجود داشته است. اما این را هم معتقدم که اگر حنیف، سعید، بدیع‌زادگان و دیگران شهید نشده بودند و مانده بودند، شاید در عمل متوجه قضایا می‌شدند و تجدیدنظری می‌کردند؛ همچنان که چنین چیزهایی در آن سال‌ها که اینها بودند اتفاق افتاد. آن وقت نمی‌شد گفت که این پیشامدها اجتناب‌ناپذیر بود. لذا اگر به این معنا می‌گویند که عدم حضور آنها به اینجا منجر شده، این مقداری قابل تأمل است. اما اگر بگویند آنها نبودند و اینها آمدند و شیوه‌هایی را اعمال کردند و راه به اینجا رسید، به نظر من تا اندازه‌ای چشم‌پوشیدن از گذشته است. برای ارزیابی هر جریانی باید واقع‌بینانه برخورد کرد. فرض کنید اگر امروز بخواهیم حزب توده را هم بررسی کنیم، باید برگردیم به همان نطفه‌های اولیه که تشکیل شده و قدم به قدم با حزب توده جلو بیاوریم؛ برخوردش با نفت، با دکتر مصدق، با نهضت ملی، حرکت‌های بعد از 28 مرداد، برخورد با سازمان‌هایی که می‌خواستند مسلحانه مبارزه کنند، آن وقت می‌توانیم یک جمع‌بندی کلی بکنیم. ما باید حلقه‌ای را پیدا کنیم که این ارتباط را برقرار بکند. نمی‌توانیم انقطاع به‌وجود بیاوریم، بگوییم آن یک چیز دیگر بود، این یک چیز دیگر است.

آقای دکتر! در مصاحبه‌ای که با مهندس یکتا داشته‌ایم، ایشان ما را به فضای زندان تبریز می‌برد که یکی از هواداران مجاهدین که زجر هم کشیده بود، به ایشان می‌گوید که من شهید می‌شوم، اما تا دو ماه دیگر یک خیابان به نام من می‌کنند؛ یعنی نظام سقوط می‌کند و این دقیقاً آموزش و یا توهم سازمان را در این جمله تجلی می‌دهد که طی دوماه رژیم سقوط می‌کند. شما هم اشاره کردید که هر دو طرف توهم داشتند. جرمیت ایدئولوژی بود یا تیراژ نشریه «مجاهد» یا عوامل دیگر مثل غرور که زیر بار هیچ‌کس نمی‌خواهند بروند. حاکمیت هم دچار این توهم بود که اگر اینها دست به اسلحه ببرند، دوماه کارشان ساخته شده است. چه عواملی در این توهمات نقش داشتند؟

در صحبت‌هایم اشاره کردم که هر دو طرف همدیگر را دست‌کم گرفته بودند. رهبران سازمان در جریان انقلاب داخل زندان بودند و جریان‌های سال 56-57 را چندان مستقیم ندیده بودند. اینها فکر می‌کردند که روحانیت قدرت سازماندهی ندارد، ایدئولوژی‌اش، ایدئولوژی‌ای نیست که بتواند کشش داشته باشد، استراتژی ندارند. درحالی‌که ما در سال 56-57 شاهد بودیم که سازماندهی داشتند. مساجد، هیئت‌ها و امام جماعت‌ها در شهرستان‌های مختلف، به‌رحال نوعی سازماندهی داشتند که با سازماندهی سازمان‌های سیاسی و تشکیلاتی گروه‌های مختلف متفاوت بود و اتفاقاً آن سازماندهی و آن تشکیلات با جریان انقلاب بسیار متناسب بود. دوم این که مهندس بازرگان در کتاب «انقلاب در دو حرکت» می‌گوید: «رهبری آقای خمینی در قبل از پیروزی انقلاب، رهبری بی‌غل و غشی است و در رهبری حرفی نیست.» آیا این رهبری که انقلاب را به پیروزی رسانده بود، از فردای انقلاب همه آنها را که این رهبری را پذیرفته بودند، از دور و برش پراکنده شدند؟ به نظر من اینها را دست‌کم می‌گرفتند. ما دیدیم که در جنگ هم این سازماندهی و این رهبری و این قدرت بسیج، حداقل تا پیروزی خرمشهر ادامه داشت. من فکر می‌کنم که سازماندهی و تشکیلات و انسجام و قدرت بسیج اینها را در سازمان دست‌کم گرفته بودند.

اما طرف دیگر قضیه یعنی حاکمیت؛ ما در جریان انقلاب یا قبل از انقلاب چه کسانی را می‌دیدیم؟ کسانی مثل شهید بهشتی، شهید باهنر و آقای مطهری. ما بیشتر پای بحث‌های اینها نشستیم بودیم. احتمالاً بحث‌هایی هم با بعضی از اینها داشتیم. اما آن جبهه‌ای که پشت پرده بود، آن جبهه‌ای که آقای خمینی قریب به این مضمون گفت

که من پسر من از کوزه‌ای آب خورده بود و چون من فلسفه تدریس می‌کردم، گفتند: «پدرش فلسفه تدریس می‌کند و این کوزه نجس است!» ما این جبهه یا این پشت پرده را درست ندیده بودیم. من خودم هم اعتراف می‌کنم که ما آن جبهه را درست نمی‌شناختیم. ندیده بودیم و روی آن حساب زیادی باز نکرده بودیم. شاید هنوز هم با همه جلوه‌هایی که در طول این بیست و پنج سال از خودش نشان داده، هنوز هم زیر و بم‌های این جبهه را ما نشناخته‌ایم. به نظر من سازمان و دیگر نیروهای انقلاب هم این جبهه را دست کم گرفته بودند (برای شناخت این جبهه بهتر است به خاطرات حجت‌الاسلام محتشمی صفحات 134 - 131 رجوع کنید).

و اما غرور؛ همان کسی که به آقای مهندس یکتا گفته بود که به اسم من خیابان خواهد شد و به قول شما فشرده‌اش این است که ما به‌زودی قدرت را به‌دست خواهیم گرفت. این حرف در سطح بالاتر حرفی است که محسن رضایی به من گفت، «سی تیری به‌وجود خواهیم آورد که در تاریخ بماند.» یعنی این که ما اینها را شکست خواهیم داد و قدرت را به‌دست خواهیم گرفت. غرور، اعتماد به‌نفس بیش از حد، عدم‌شناخت انگیزه‌های موجود در سطح جامعه، دست‌کم گرفتن سازمان و تشکیلات روحانیت، ندیدن آن جبهه پشت‌پرده، نگاه ابزاری به دیگر گروه‌ها و شخصیت‌ها، این درگیری را اجتناب‌ناپذیر کرد. با شناختی که دارم، حدس من این است که هیچ‌وقت در درون آنها بحث نشده که «ما چگونه می‌توانیم در یک جو دموکراتیک احزاب و گروه‌های دیگر را تحمل کنیم. ما هم به اندازه‌ی وزنمان در تعیین سرنوشت مملکت سهم داشته باشیم.» این طرف را هم نگاه نکنید. این طرف هم «همه یا هیچ» است، «حزب فقط حزب‌الله» می‌گوید: «ما شش نفر هستیم که می‌گوییم چه کسی حق ورود به مجلس را دارد و چه کسی حق ورود به مجلس را ندارد.» اصطلاح «گروهک» که همه «گروهک» اند، همه «معلوم‌الحال»، همه «مزدور امریکا»، همه «حقوق‌بگیر» امریکا هستند! فقط من هستم که این‌گونه نیستم! این همان انحصارطلبی، اقتدارگرایی و حق نفس کشیدن ندادن به دیگران است. این بیست و دوسه سال، فرصت خیلی خوبی در اختیار ما گذاشته که برون‌ریزی باطن تفکرات هر دو طرف را ببینیم.

به این نکته هم اشاره کنم که در مقطع سی‌خرداد 60 همه نیروهای دلسوز و ملی و مذهبی، هیچ مایل نبودند که اینها ضربه بخورند، چون می‌دانستند که این ضربه خوردن‌ها و برادرکشی‌ها عوارضی خواهد داشت که سال‌های سال جو سیاسی مملکت ما را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، چنان‌که این کار را کرد. شاید این صحبت‌هایی که من گاه‌گاه با محسن یا افراد دیگر داشتم از این موضع بود که نباید به‌سوی درگیری بروید. اگر درگیر شوید، شما را خواهند کوبید. ما خدا را می‌کردیم که هر دو طرف راه و رسمی را انتخاب کنند که مسائل به‌تدریج حل بشود.

شما در صحبت‌هایتان اشاره‌ای هم کردید که تلاش‌هایی هم شد که آن وضع پیش نیاید، از جمله تلاش‌هایی که شخص خودتان کردید. اگر افراد یا جریان‌های دیگری را هم می‌شناسید که تلاش کردند تا آن وضع پیش نیاید، بفرمایید؟

مهندس بازرگان، هم به‌طور علنی و هم غیرعلنی تماس‌هایی داشت و تلاش می‌کرد که این وضعیت پیش نیاید. اگر خاطرتان باشد، مهندس بازرگان در یکی از صحبت‌هایش پیشنهاد کرد که راه و رسمی را انتخاب نکنید که اینها اجازه داشته باشند وارد مجلس بشوند. چه اشکالی داشت؟ روزگاری حزب‌توده در مجلس نمایندگانی داشت، مجلسی بود که دکتر مصدق هم آنجا بود. دکتر کشاورز نماینده بندرانزلی، دکتر رادمنش و دیگران هم بودند؛ تکیه‌گاه اینها اتحاد جماهیر شوروی بود. حرف‌هایشان را خیلی محکم می‌زدند و دکتر مصدق هم می‌آمد حرفش را می‌زد. مصدق در یکی از مذاکرات گفت: «من به شرطی طرح خودم را ارائه می‌دهم که نمایندگان حزب‌توده در مخالفت و موافقت حرفی نزنند.» چون فکر می‌کرد اگر آنها هم در این مقوله وارد بشوند انگ و وابستگی خارجی هم خواهد خورد. او آن‌چنان مورد تأیید مردم و ملت بود که آنها هم قبول کردند و احترام فوق‌العاده زیادی هم به دکتر مصدق می‌گذاشتند. در حالی‌که اینها مارکسیست بودند و دکتر مصدق یک عنصر در واقع ملی - مذهبی بود. بنابراین اگر نمایندگان مجاهدین خلق به مجلس هم می‌آمدند، آسمان به زمین نمی‌آمد، بلکه دموکراسی را تجربه می‌کردیم. مهندس بازرگان خیلی در این زمینه تلاش کرد. البته عمر آیت‌الله طالقانی کفاف نداد. به نظر من اگر بود خیلی می‌توانست در این زمینه‌ها کار بکند. دیگری هم حتماً بودند. نیروهایی که سابقه مبارزاتی داشتند، حتی گروه‌هایی از سازمان‌های چپ واقعاً تأسف خوردند و برای این برادرکشی گریه کردند، که عوارضش تا همین امروز که ما اینجا نشستیم ادامه دارد.

مسعود رجوی در محفلی بدین مضمون گفته بود: «آیت‌الله طالقانی در سه مورد راهبردی با ما اختلاف دارد؛ نخست مسئله کردستان که ایشان گفته بود، اگر لازم بشود من و خمینی سوار تانک می‌شویم می‌رویم کردستان. مورد دوم این‌که اتحاد کمونیست‌ها با مجاهدین راهبردی است اما ایشان رگ آخوندی‌اش گل کرده و گفته‌اند مگر جوجه کمونیست‌ها دستشان پینه‌بسته که خودشان را متحد کارگرها می‌دانند. سوم این‌که اینها امام را قبول نداشتند، اما طالقانی شخصیت امام را قبول داشت.»

با همه اینها اگر آقای طالقانی زنده بود و می‌دید که مملکت به‌سوی بحران می‌رود و اگر می‌دید که راه دارد به‌جایی می‌رسد که برخوردی پیش خواهد آمد، من هیچ تردیدی ندارم که مواضع قاطعی می‌گرفت و تلاش می‌کرد که قضیه را حل بکند و در این مسیر، مصلحت این طرف یا آن طرف یا جانبداری از این یا آن برایش محور اصلی نبود. شاید یک‌عده باورشان نشود؛ اما روزگاری شیخ علی آقا تهرانی به رهبران حزب جمهوری بدجوری انتقاد کرد و آنها را کوبید. فکر می‌کنید مهندس بازرگان چه کار کرد؟ مهندس بازرگان برایش یک نامه نوشت: «آشوخ علی آقا شما دیگر چرا؟ چرا اینها را می‌کوبی؟» نقطه حرکت مهندس بازرگان کجاست؟ مهندس بازرگان آینده را می‌بیند. به خاطر هاشمی رفسنجانی و به خاطر دیگران این کار را نمی‌کند. می‌گوید آشوخ علی آقا کجا داری می‌روی؟ چه خبر است؟ یک کم آهسته‌تر، واقعیت‌ها را ببین! مهندس بازرگان آن جبهه پشت‌پرده را - که پیش از این بدان اشاره کردم - دیده بود و می‌شناخت.

در تکمیل صحبت شما مهندس میثمی در خاطراتش نقل می‌کند که آقای طالقانی پس از این که در سال 57 از زندان آزاد شد، در بیمارستان سوم شعبان بستری گردید. از ایشان سؤال شد «حاج آقا چه شده بستری شده‌اید؟» گفت: «مریضی‌ام بود، ولی علت اصلی‌اش این بود که من شک کردم چرا ساواک ما را آزاد کرده؟ آمدم دور از غوغاها کمی فکر کنم.» ایشان گفته بود: «شاید ساواک مرا را آزاد کرده تا جلوی رهبری بلامنازع آیت‌الله خمینی عَلم کند. من آمدم روی آن فکر کنم.»

در سال 1340 هم که با اصرار زیاد دوستان و شاگردانش، نماز جمعه را در مسجد نارمک راه انداخت، یک روز که آقای واحدی به آنجا آمده بود، مرحوم طالقانی با اصرار زیاد، امامت نماز را به ایشان سپرد. زیرا برخی از این آقایان محراب نماز را یک مالکیت و سرمایه می‌دانند و کسی آن را به کسی تقدیم نمی‌کند! ولی آقای طالقانی محراب را تحویل آقای واحدی داد.

من می‌خواهم تأکید بکنم که آقای طالقانی و مهندس بازرگان، آینده و منافع ملک و ملت را می‌دیدند. اگر به سازمان روی خوش نشان می‌دادند هم بر این اساس بود. اگر به سازمان اخم می‌کردند هم باز روی همین اصل بود. یک زمانی به آقای طالقانی انتقاد کردند که شما رفتید پای سخنرانی فلان کس نشستید که در جریان سال 40، اصلاحات ارضی و لوایح را تأیید کرده بود. آقای طالقانی گفته بود: «به هر حال این هم نیرویی است دیگر، باید روی آنها کار بکنید، نباید آنها را دفع بکنید.» با این هدف به آینده نگاه می‌کردند و آن صحبت‌ها و دعوت‌ها و نصیحت‌هایشان بر این اساس بود و گرنه آنها در قید و بند سازمان و غیر سازمان نبودند.

با توجه به بحثی که شد، چه پیشنهادی در رابطه با بقایای مجاهدین و وضعیت کنونی آنها در عراق به نظر تان می‌رسد؟

می‌دانید که امریکایی‌ها در برخورد با اینها چندین مرحله را پشت سر گذاشته‌اند. یکی از دلایلی هم می‌تواند اختلافاتی باشد که در وزارت امور خارجه و پنتاگون وجود دارد. به نظر می‌آید که اکنون خلع سلاح شده‌اند و در آینده، امریکایی‌ها برایشان برنامه‌هایی دارند که از آنها در مقاطع مختلف بهره‌برداری‌هایی داشته باشند. تقریباً می‌شود گفت که چنین چیزی اتفاق خواهد افتاد. نحوه برخورد امریکا، به اصطلاح تسلیم شدن آنها نبود، فقط گفتند اسلحه‌هایشان را گرفتیم، ولی در عین حال، هر لحظه می‌تواند این اسلحه‌ها را در اختیارشان قرار بگیرد و هر لحظه ممکن است که بازگردیم به آن ریشه‌هایی که گفتیم، وقتی که اصل، تشکیلات و سازمان باشد، وقتی که اصل بر این است که تکلیف ایران باید در نهایت به دست «ما» تعیین بشود، وقتی اینها را کنار هم بگذاریم، با توجه به همکاری‌ها و سوابقی که با صدام داشته‌اند، این احتمال داده می‌شود که در آینده هم امریکا بتواند به‌عنوان اهرم فشار از اینها استفاده‌هایی کند.

[گاه روزانه ها 8](#) [گاه روزانه ها 7...](#) [گاه روزانه ها 6 ...](#) [گاه روزانه ها 5 ...](#) [گاه روزانه ها 4 ...](#) [گاه روزانه ها 3 ...](#) [گاه روزانه ها 2...](#) [گاه روزانه ها ... 1](#)